

## کلید طلایی

برادران گریم

مترجم: شاپور شاهین پور

«... و معنی عمیق در قصه های کودکان نهفته است. نه در حقایقی که زندگی به ما می آموزد.» (فردریش شیلر)

در فصل زمستان، موقعی که برف سنگینی باریده بود، پسرک جوانی باید از خانه بیرون می رفت و با سورتماش هیزم می آورد. پسرک موقعی که هیزم را جمع کرد و بر روی سورتماش نهاد، قبل از این که به خانه اش برگردد، خواست آتشی روشن کرده و خودش را گرم کند. او اول برف را کنار زد و همین طور که محل آتش را درست می کرد، یک کلید کوچک طلایی پیدا کرد. پسرک فکر کرد، جایی که کلید باشد، باید قفل هم در همان محل باشد و بدین ترتیب به جستجو پرداخت، تا صندوقچه ای کوچک و فلزی در زیرزمین یافت. پسرک فکر کرد اگر با این کلید بتوان در این صندوقچه را گشود، بی گمان گنجینه ی گرانبهایی را می توان در آن به دست آورد. پسرک به دنبال سوراخ کلید می گشت، ولی هر چه گشت از سوراخ کلید اثری نیافت. تا نهایتاً سوراخ بسیار کوچکی را پیدا کرد، که به زحمت دیده می شد. پسرک کلید را در سوراخ کرد، خوشبختانه کلید درست به اندازه ی سوراخ بود. پسرک کلید را گرداند و حالا باید منتظر نشست و دید تا در این جعبه چیست؟

\*\*\*

(این قصه را خودتان آن طور که می خواهید تمام کنید، هر چي که دلتان می خواهد درون جعبه باشد را آرزو کنید. «داروگ»)

\*\*\*

## چوپان کوچولو

روزی روزگاری، چوپان کوچولویی بود که به علت حاضر جوابی‌اش خیلی معروف شده بود. حتی پادشاه هم از حاضر جوابی این چوپان کوچولو حکایت‌ها شنیده بود و دستور داده بود، تا این چوپان کوچولو را به قصرش بیاورند.

پادشاه به چوپان کوچولو گفت: «من سه سؤال از تو می‌پرسم، ببینم می‌توانی به آن‌ها جواب بدهی؟ اگر جواب‌های تو درست باشند، تو را مثل بچه‌ی خودم نگه خواهم داشت و تو بعد از این در این قصر و پیش من زندگی خواهی کرد.»

چوپان کوچولو گفت: این سه سؤال چه هستند؟

پادشاه گفت: سؤال اول این است، که چند قطره آب در اقیانوس‌های جهان وجود دارد؟ چوپان کوچولو گفت: عالی جناب، بگذارید جلوی تمام رودخانه‌های دنیا را سد کنند، تا دیگر حتی یک قطره آب هم وارد اقیانوس نشود و بعد من به شما بگویم، که چند قطره آب در آن‌ها موجود است.

سؤال دوم این است: چند ستاره در آسمان وجود دارد؟

چوپان کوچولو گفت: لطفاً یک ورق کاغذ سفید و یک مداد به من بدهید. سپس آن قدر نقطه‌های ریزی روی این کاغذ کشید، که اصلاً قابل شمارش نبودند و اگر کسی می‌خواست به آن‌ها نگاه کرده و آن‌ها را بشمرد، سرش گیج می‌رفت. بعد گفت، همین مقدار ستاره در آسمان وجود دارد. شما خودتان می‌توانید بشمارید.

سؤال سوم این است: ابدیت چند ثانیه طول می‌کشد؟

چوپان کوچولو گفت: در ناحیه‌ی ما کوهی است به نام دمانت. این کوه یک ساعت طول و یک ساعت عرض و یک ساعت ارتفاع دارد. هر صد سال یک پرنده به این کوه می‌آید و با منقارش شروع می‌کند به کندن این کوه. موقعی که تمام این کوه کنده شود، یک ثانیه از ابدیت تمام می‌شود.

پادشاه به هوش و دانایی این چوپان آفرین گفت و دستور داد، تا او را در قصرش نگه دارند و از آن روز به بعد، پادشاه این چوپان کوچولو را مثل فرزند خودش دوست می‌داشت.



## دفتر یتیم

یکی بود یکی نبود، دختر کوچکی بود که پدر و مادرش را از دست داده بود. این دخترک چنان فقیر بود، که جایی برای زندگی نداشت، جای خواب نداشت، هیچ چیز برایش باقی نمانده بود، به جز لباسی که بر تن داشت و تکه نانی که آدم مهربانی به او داده بود. ولی این دختر، انسان خوب و با وجدانی بود.

چون کس و کاری نداشت، روزی همین طور بی هدف از خانه بیرون رفت. به طرف کشتزارها. در بین راه به مرد فقیری برخورد، که از شدت گرسنگی فریاد می زد: «آه، به من فقیر گرسنه کمک کنید.» دخترک تکه نانی که از آدم مهربان گرفته بود را به پیرمرد داد و گفت: بخور، نوش جان! و باز به راهش ادامه داد. چند قدمی که رفت، پسر کوچکی را دید که با صدای لرزانی می گفت: «سر من از شدت سرما به درد آمده است. چیزی به من بده، که سرم را با آن پوشانم.» دخترک کلاهش را به او داد و باز به راهش ادامه داد. هنوز چند قدمی راه نرفته بود، که باز هم طفل گریانی را دید که برهنه بود و از شدت سرما به خود می لرزید، دخترک زیر پیراهنش را به او داد و باز هم به راهش ادامه داد. بعد از مدتی، دخترک دیگری راه را بر او سد کرده و از او خواست، تا دامنش را به او بدهد. دخترک فقیر دامنش را هم به این یکی داد و باز به راهش ادامه داد. بعد از مدتی راه رفتن به جنگلی رسید. هوا تاریک شده بود. این جا هم طفل گریانی را دید، که برهنه بود و از او خواست که پیراهنش را به او بدهد. دخترک پیش خود فکر کرد: هوا تاریک است و کسی تو را نخواهد دید. و بدین ترتیب، پیراهنش را هم به این دخترک داد. دختر یتیم لخت و برهنه در میان جنگل ایستاده بود.

ناگهان ستارگان آسمان شروع به باریدن کردند. وقتی که ستارگان به نزدیک دختر می رسیدند، تبدیل به سکه های طلا می شدند. پیراهنی که دخترک به طفل گریان داده بود، ناگهان تبدیل به پیراهنی نو و پر از ستاره شد که از بهترین نخ بافته شده بود. او دیگر لخت نبود و مقدار زیادی سکه در اختیار داشت. دخترک سکه ها را در دامن پیراهنش جمع کرد و ناگهان به انسان ثروتمندی تبدیل شد.

\*\*\*

(داستان های «کلید طلایی»، چوپان کوچولو» و «دختر یتیم» را که در این قسمت به دنبال هم خواندید، هر سه اثر برادران گریم و ترجمه‌ی شاپور شاهین پور هستند.)

\*\*\*